

# امید و پشتکار

## لازمه توفیق یک مشاور



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
سال پنجم علوم انسانی

خدیجه دهکردی

آموزگار پایه اول ابتدایی

دبستان اقبال لاهوری

**موضوع:** (طرح درس مشاوره، کاربردی و عملی) گزارش مشکل رفتاری یک دانش آموز.

**هدف:** یاری رساندن به مسائل تربیتی و مشکلات رفتاری دانش آموزان یا مراجعین.

همانطور که مستحضرید یک معلم در سالهای مختلف تدریس با دانش آموزان زیادی روبرو می شود که در هر سال تحصیلی باید

**مقدمه:**

چند روز قبل از شروع سال تحصیلی ۶۶-۶۷ در شهریور ماه بود که مسئول مدرسه لیست دانش آموزان کلاس را به من دادند. بعد از مطالعه نام آنها جلوی اسم دو دانش آموز علامتی زده بودند، فهمیدم که این دانش آموزان سفارشی هستند. سوال کردم و مسئول مدرسه پاسخ دادند که این دو نفر دو خواهر دوقلو هستند و از طرف منطقه به این مدرسه فرستاده شده و تأکید کرده اند که در کلاس شما باشند. پیش خودم فکر کردم که این دو نفر را باید مشکلی داشته باشند و یا در سطح بالایی هستند زیرا سفارشی های ما

گفت حدود ۳ الی ۴ نفری از آنها بدون مشکل نیستند.

باید بگویم از سالی که تدریس پایه اول را شروع کردم هر سال چند نفر از دانش آموزان مشکلات رفتاری داشته اند و چون به شغلم بسیار علاقه مند هستم تا حدودی در تعلیم و تربیت دانش آموزان موفق بودم. تدریس این پایه را با توجه به مشکلات زیاد و مسئولیت سنگینی که دارد، قبول کردم. چون معتقدم که اگر دانش آموزان ما از همان روزهای اول مورد توجه و تکریم شخصیت قرار بگیرند، اثر تعیین کننده ای در سرنوشت آنها خواهد داشت. چه بسا آموزگار این پایه است که زیربنای دانشگاه را می سازد.

معمولاً یا مشکل رفتاری دارند و یا در سطح بسیار خوبی هستند و نمی خواهند نسبت به درس دلسرد شوند.

بهر حال روز اول سال تحصیلی فرا رسید و زنگ مدرسه به صدا درآمد. دانش آموزان کلاس اول با مادر یا خواهر و یا بزرگترشان کنار حیاط مدرسه ایستاده بودند. چند نفری از دانش آموزان بشدت گریه می کردند و بعضی ها سکوت کرده و در گوشه ای بی تحرک ایستاده بودند. با کمک معاون مدرسه، دانش آموزان صف بستند و همه پایها به جز کلاس اول به کلاسهایشان رفتند. جلو رفتم و به تمام بچه ها ضمن خوش آمد گفتم که ما معلمان خوشحالیم که این سال تحصیلی را با شما دختر خانمهای خوب شروع می کنیم و... سپس خودم و همکارم را معرفی کردم و از روی لیست بچه های کلاس خودم را جدا کردم. از جمله سمیرا و سمیه خواهرهای دو قلورا، چون از قبل در مورد آنها زمینه هایی داشتم، از همان روز اول یا بهتر بگویم ساعت اول، رفتار آنها را زیر نظر داشتم. مدت سه ربع در حیاط مدرسه بازیهای دسته جمعی کردیم و بچه ها خیلی خوشحال شدند. ضمن بازی بچه هایی که هنوز گریه می کردند و یا نگران بودند و دست بزرگتر خود را گرفته بودند، کم کم آنها هم آمدند و دست بچه های دیگر را گرفتند. و مشغول بازی شدید چون دو خواهر دو قلواز نظر قد و قیافه با هم تفاوت داشتند، تمیز دادن آنها بسیار ساده بود و خیلی زود متوجه شدم، سمیه خیلی زود آشنا و راحت ولی سمیرا حتی لبخندی هم نمی زد و ساکت بود. با چند نفر از بچه ها شخصاً بازی کردم از جمله سمیه و بعد با یکی دو نفر دیگر و سپس از سمیرا خواستم که دنبال من بدود که او اصلاً حرکتی نکرد. دست او را گرفتم کمی باهم دویدیم و او اظهار کرد که من نمی خواهم بازی کنم. منم قبول کردم و او رفت سر جایش ایستاد. بعد از اتمام بازی صف بستن را به آنها یاد دادم و آنها را به کلاس خودشان بردم. هریک از بچه ها جایی

را اختیار کردند و نشستند. سمیرا سرگردان بود و نمی دانست کجا بنشیند. خودم به او کمک کردم و رفت و نشست. بعد یکبار دیگر نام بچه ها را از روی لیست خواندم تا خودم با نام بچه ها آشنا شوم. سپس در زمینه همان ارزشهایی که روز اول باید به دانش آموزان داد با بچه ها صحبت کردم. سپس شعر آموزنده ای را با بچه ها خواندیم. البته ۱۰ الی ۱۵ نفر از بچه ها نمی خواندند. بعد از چند بار تکرار کردن آنها هم شروع به خواندن کردند. فقط سمیرا بود که با ما همکاری نکرد. بعد از خواندن شعر جای هر کدام از بچه ها را تعیین کردم و به بعضی که ردیف آخر نشسته بودند تذکره دادم که شما هر جا بنشینید من شما را دوست دارم و اغلب خودم میز آخر در کنار شما می نشینم. این حرف من کمی آنها را دلگرم کرد. جای سمیرا و سمیه هر کدام در یک گروه بود (تعیین کردم) آنها از اینکه پهلوی هم نشسته بودند ناراحت نبودند. بعد از زنگ تفریح از بچه ها خواستم یکی یکی جلوی کلاس بایستند و اسم و فامیل خود را بلند بگویند تا دوستانشان نام آنها را یاد بگیرند. وقتی نوبت به سمیرا رسید، سمیرا از جایش بلند نشد. از او خواستم همانجا که نشسته امش را بگویند. بقدری آهسته حرف زد که بغل دستی او هم متوجه نشد. من خودم بلند اسم و فامیل او را گفتم و از بچه ها خواستم (به صورت مسابقه) نام ۵ نفر از دوستانشان را یاد بگیرند. خلاصه تحرکی در کلاس ایجاد شد و سمیرا هم با احتیاط کامل سعی می کرد من او را نبینم. اسم دوستش را پرسید. بهر حال آنروز تمام شد و ظهر بچه ها تعطیل شدند. مادر سمیرا و سمیه آمدند و خودشان را معرفی کردند و از وضع بچه ها پرسیدند که امروز چطور بود؟ خیلی نگران به نظر می رسیدند و تا حدودی مرا در جریان رفتار سمیرا گذاشتند و چون بچه ها تعطیل شده بودند فرصت مناسبی بود که از وضع خانوادگی و رفتار بچه ها بطور کلی آگاه شوم. مادر سمیرا و سمیه از اینکه من با حوصله و برخورد

مناسب او را پذیرفتم خیلی خوشحال و امیدوار شد، از همین روز مادر سمیرا و سمیه با آرامش خاطر خدا حافظی کردند و رفتند. از صحبت های مادر بچه ها متوجه شدم خانواده شوهرشان به سمیه بدلیل آنکه زود خودش را در دل همه جا می کند، بیشتر توجه دارند و نسبت به سمیرا بی توجه هستند و حتی باعث شدند که این دو خواهر نسبت به هم بی علاقه باشند. در هفته دوالی سه بار ایشان را می دیدم و صحبت می کردم ضمن صحبت مرتب به ایشان نوید می دادم که سمیرا بچه خوبی است و تا یکماه خودش را نشان خواهد داد.

در مدت یکماه اول سال تحصیلی همانطور که از همه بچه ها می خواستم که جلوی تخته بایند و لوحه ها را تعریف کنند از سمیرا هم هر روز به نحوی سؤال می کردم و او با تشویقهای مکرر توانست خودش را تا حدودی با کلاس وفق دهد. البته او با کمک من لوحه ها را تعریف می کرد. حتی موقع نوشتن زیر نویس لوحه ها در کنارش می نشستم و کمکش می کردم. سمیرا در مدت یکماه کمی بهتر از اولین روزهایی بود که به مدرسه می آمد. ضمن تماس با مادر بچه ها خوشحال بودم از اینکه سمیرا به مدرسه علاقه مند شده ولی خود سمیرا چیزی را بروز نمی داد و هر چه بود درونش بود.

سمیرا در این مدت با بچه ها دوست صمیمی نشد ولی چون من به او توجه داشتم و به او شخصیت می دادم و اگر کاری پیش می آمد از او می خواستم که کمک کند. در نتیجه بچه های دیگر مشتاق بودند که با سمیرا دوست شوند و بالاخره هم بچه های دیگر پیشقدم شدند.

یک روز با مشورت مادر سمیرا و سمیه، ظهر که بچه ها تعطیل شدند سمیرا را نگه داشتم البته سمیه هم خیلی دلش می خواست پیش ما بماند. سمیرا از اینکه پیش من مانده و من فقط به او توجه می کردم خیلی خوشحال بود و کاملاً بمن اطمینان داشت و اظهار علاقه می کرد. سمیرا بیشتر

بخاطر من به مدرسه می آمد نه بخاطر با سواد شدن.

### سؤال

وقتی با سمیرا تنها شدم شروع کردم به سؤال کردن. خیلی دوستانه او را هدایت می کردم تا بتواند جواب سؤالهای مرا بدهد. اولین سؤال من مستقیم بود و از او خواستم که بین پدر و مادر کدامیک را بیشتر دوست دارد از خواهرش و بعد از مادر بزرگش و دیگر اعضای فامیل. نسبت به مادر بزرگش نظر مثبتی نداشت و کاملاً متوجه شده بود که مادر بزرگش (مادر پدرش) سمیه را بیشتر از او دوست دارد. بعد شروع به سؤالهای غیرمستقیم کردم. از قبیل حالا از مدرسه تعریف کن. چقدر مدرسه و دوستانیت را دوست داری؟ در مدتی که او صحبت می کرد با حوصله زیاد، خوب به حرفهایش گوش می کردم و عکس العمل منم در مورد ناراحتی و خوشحالی او منصفانه بود و از اینکه من به حرفهایش توجه می کنم خیلی خرسند بود بخصوص وقتی که حرفهای او را تکرار می کردم و با اینکه در جمله ای برای پیدا کردن کلمه ای سکوت می کرد من او را کمک می کردم.

ضمن صحبت کردن با او گوشزد می کردم که همه تو را دوست دارند تو با سمیه فرقی نداری فقط باید به خودت خیلی کمک کنی. من می دانم که تو جواب سؤالهای درس را خوب می دانی، ولی باید با صدای بلند جواب سؤالها را بدهی تا همه بدانند تو درسهایت را خوب یاد گرفتی. همینطور هم در مورد مادر بزرگ و... باید به آنها بگویی که همه آنها را دوست داری تا آنها هم متوجه بشوند شما هم آنها را دوست داری. در حدود سه الی چهار هفته گاهی روزها را با سمیرا (ظواهرها) تنها بودم. به حرفهایش خوب گوش می کردم. بعد که به منزل می رفتم نکات مهم را یادداشت می کردم و روز بعد با مادرش صحبت می کردم. مادرش از رفتار او در منزل تقریباً

راضی بود تا اینکه!...

### مشاور موفق هیچوقت ناامید نمی شود.

بعد از دوسه ماهی که سمیرا را زیر نظر داشتم و سعی می کردم که مشکلی نداشته باشد، متأسفانه با شکست روبرو شدم. یک روز سمیرا دیرتر از سمیه وارد کلاس شد. علت را سؤال کردم. گفت: ما مانع منو دیر مدرسه آورد. سمیرا سر جایش نشست. ظهر مادرش به مدرسه آمد و جریان دیر آمدن را برایش شرح داد و گفت: سمیرا دوباره مرا نگران کرده او می گوید: «من اصلاً به مدرسه نمی روم و دلم می خواهد بمیرم». این حرف مرا خیلی تکان داد زیرا صحبت او بسیار جدی بود و واقعاً دلش می خواست بمیرد. با مادرش خیلی صحبت کردم و ایشان گفتند که در منزل موردی پیش نیامده منم به ایشان گفتم که در مدرسه هم مسئله ای رخ نداده است. حقیقتش فکر می کردم کوتاهی از طرف من بوده و خیلی فکرم را مشغول کرد. یک لحظه فکر کردم که تمام زحمتهایم بی فایده بوده است. حتی بعداً متوجه شدم او به دوستانش هم گفته بوده که دلش می خواهد بمیرد. زیرا چند نفری از اولیا به من گفتند که سمیرا این حرف را زده است.

بهر حال ناامید شدم و خیلی در این مورد فکر کردم که از فردا برخوردم با این بچه به چه نحوی باشد و چه کنم که او را از این خواب و خیال منصرف کنم. روز بعد زودتر از بچه ها سر کلاس رفتم و نخت کلاس را با گچ رنگی تزئین کردم. هنگامیکه بچه ها وارد کلاس شدند. خیلی خوشحال به نظر می رسیدند و سؤال می کردند چه کسی تخته را قشنگ کرده؟ سمیرا هم خوشحال شد و در مورد نقاشی روی تخته با دوستانش صحبت می کرد. چون از قبیل برنامه ریزی کرده بودم دیدیکه ای به بچه ها گفتم البته سمیرا را سر میز خودم آوردم و به او کمک کردم تا نمره اش ۲۰ بشود. وقتی نمره ۲۰

سمیرا را بلند خواندم و بچه ها او را تشویق کردند، یک صفحه از دفترش را با مداد رنگی گل کشیدم (بعنوان جایزه) سمیرا خیلی خوشحال شد و دنیایی را با دفتر دیکته اش داشت و مرتب سؤال می کرد ساعت چند است؟ دلش می خواست زودتر به منزل برود و نمره خود را به افراد خانواده نشان بدهد. آنروز گذشت و روز بعد از سمیرا خواستم در مدرسه بماند و به من در چسباندن جایزه به دفتر بچه ها کمک کند. خیلی خوشحال شد و قبول کرد. بعد از تمام شدن این کار، به او گفتم: دوست داری دفتر مشقت را گل بکشم. جواب مثبت داد و من شروع کردم دور دفترش را گل کشیدم برای هریک از گلها خیلی ذوق می کرد. روزهای بعد هم به مناسبتی او را پیش خودم نگه می داشتم و از زیباییهای دنیا تعریف می کردم. از او سؤال کردم «سمیرا جون شما بعد از ظهرها در منزل چکار می کنی؟ کجا می روی؟» سمیرا در جواب گفت: «من با مادر بزرگ یا مادرم به مسجد و با ختم و تشییع جنازه، بهشت زهرا می روم.» متوجه شدم که چون او وصف بهشت را شنیده مشتاق مردن شده و دوست داره از دست اطرافیان راحت بشود و ضمناً به بهشت نزد دایی خود که شهید شده بود، برود. حتی این کلمه را که منم می خواهم بمیرم در میان حرفهایش به من گفتم: بعد شروع کردم به صحبت کردن در مورد زیباییهای طبیعت و گفتم «سمیرا جون من برعکس تو اصلاً دلم نمی خواهد بمیرم. چون اگر بمیرم دیگر نمی توانم به مدرسه بیایم. نمی توانم کنار خانواده ام باشم» بعد از او سؤال کردم: «آیا دایی تو که شهید شد می تواند بیاید پهلوی شما و با شما زندگی کند؟» گفت: «نه». از او سؤال کردم «مگر تو خواهرت، پدرت، مادرت را دوست نداری؟ مگه مرا دوست نداری که این حرف را می زنی؟» گفت: «شماها را دوست دارم آخه...» و دیگر حرفی نزد. منم برای اینکه او را منصرف کنم اصراری

# از محبت خارها گل می شود



من نویسر عاقل و خیلی خوبی هستی، من به شماها علاقه دارم و...»

با توجه به سماجی که در علی سراغ داشتم و سابقه ای که «علی» از اکبرآقا داشت، فکر نمی کردم که روش جدید اکبرآقا «علی» را آرام و متقاعد نماید، ولی دیدم که چهره «علی» را خوشحالی طنزآمیز و پیروزمندانه ای فرا گرفت.

از آن پس «علی» کاری به کار «اکبرآقا» نداشت و حتی سعی می کرد توی دست و پا و دور و بر او هم قرار نگیرد. من فکر می کنم که نه «اکبرآقا» به این باور رسیده بود که باید بچه ها را تکریم کرد و نه «علی» باور داشت که «اکبرآقا» راست می گوید، اما همین توجه و محبت ظاهری و لفظی کارساز بود و در تغییر رفتار نوجوانی چون علی مهم و مؤثر افتاد، حال که محبت به صورت ظاهری و تصنعی آن مفید و مؤثر می باشد، از محبت های قلبی به مراتب بیشتر و کارسازتر خواهد بود.

تهیه و تنظیم: سما

«اکبرآقا» خدمتگزار بد اخلاق و ناسازگاری بود و به هر حرکت کوچک و بزرگ بچه ها اعتراض می کرد، بعضی از بچه های شیطون مدرسه هم به این حساسیت پی برده و بیشتر از دیگران سربه سرش می گذاشتند، از جمله این بچه ها دانش آموز ریزه میزه ای بود به نام «علی» که در کلاس دوم راهنمایی درس می خواند. چند بار شاهد تهدید و خط و نشان کشیدن «اکبرآقا» برای «علی» بودم، از این رو علاقه پیدا کردم که ببینم کار جنگ و گریز این دونفر به کجا می کشد و «اکبرآقا» با آن تندی و بداخلاقی و تهدیدات با علی چه خواهد کرد؟

اکبرآقا بعد از چندی متوجه شده بود که در مورد علی نوسل به زور و نوپ و تشر فایده ای ندارد، یک روز که علی را به گوشه ای کشیده بود، شنیدم که می گفت: «علی آقا، من برای شماها احترام قائلم، شماها مثل بچه های خود من هستید، به نظر

نداشتم که او ادامه دهد.

آن روز هنگام رفتن به او گفتم «فردا صبح زودتر بیا (همراه با خواهرت) با هم می خواهیم کلاس را درست کنیم. من منتظر شما هستم.» بعد با مادر سمیرا و سمیه صحبت کردم و از ایشان خواستم بچه ها را کمتر به این مجالس ببرند و گوشزد کردم ضمن اینکه بچه ها باید مسائل مذهبی را از ابتدا یاد بگیرند ولی نه به این صورت که تفریح آنها هم رفتن به مجالس سوگواری باشد، و از ایشان خواستم که با مادر بزرگ بچه ها دوستانه صحبت بکنند و از قول منم تذکراتی بدهند. سمیرا روز بروز با علاقه بیشتر به درس و مدرسه اهمیت می داد و خوشبختانه دیگر صحبت از مردن نمی کرد و روابطش با خواهرش هم بهتر شده بود. اعضای خانواده هم انصافاً با من همکاری کردند.

سمیرا از آن به بعد خودش سؤال می کرد و مشکلی که داشت خودش مطرح می کرد. حتی روزی که نوبت به او رسید که معلم باشد. خیلی خوب و مسلط و با مهربانی با بچه ها برخورد می کرد. خلاصه سمیرا واقعاً شخصیت اصلی خودش را بدست آورد. و امسال که به کلاس دوم رفته بود. اول سال مشکلات او را تا حدودی به معلمش گفتم تا در جریان رفتار او قرار بگیرد. سمیرا امسال هم مرتب زنگ آخر سر کلاس من حتی بعضی اوقات بدون سمیه می آمد. بخصوص وقتی که نمره اش خوب می شد می آمد و نمره اش را به من نشان می داد. حتی بمناسبت برگزاری دهه فجر نقاشی زیبایی کشیده بود که من آن را به پژوهشگاه معلم ببرم و در نمایشگاه بگذارم.

هروقت سمیرا و بچه هایی که مشکل داشتند و من توانسته بودم قدمی برای آنها بردارم، می بینم، نسبت به کارم بیشتر علاقه مند می شوم و هیچوقت احساس خستگی نمی کنم.

\*\*\*